



اگر چنین نبود ما را نمی‌دیدید

کفاش دل‌باخته پیری بود. چنان کرده بود که آقا خود به دیدارش می‌آمد. آقا از او پرسیده بود: «اگر هفته‌ای یک بار ما را نبینی چه خواهد شد؟!»

سید عبدالکریم جواب داده بود: «آقا جان می‌میرم»

آقا سری تکان داده و فرموده بود: «اگر چنین نبود ما را نمی‌دیدید!»

این وظیفه ماست

انگلیسی و غیر مسلمان بود. پزشک جوانی که به خواستگاری‌اش رفته بود، از او خواسته بود مسلمان شود. او هم شروع به تحقیق درباره اسلام و به‌ویژه تشیع کرد و سرانجام شیعه شد و به عقد جوان درآمد. تنها سؤالی که هرگز جوابی برای آن نیافته بود، طول عمر حضرت بقیه‌الله بود. سال‌ها بعد وقتی به همراه همسرش به حج رفت و در رمی جمرات او را گم کرد، از هر که پرسید جوابی نشنید و خسته و سرگردان و مضطرب گوشه‌ای نشست. ناگاه آقایی مقابلش ظاهر شد و به زبان روان انگلیسی با او شروع به صحبت کرد. او را به رمی جمرات برد تا اعمالش را انجام دهد سپس در اندک زمانی او را به چادرش رسانید. زن متحیر مانده بود. خوب یادش بود که وقت رفتن، این راه بسیار طولانی بود.

آقا در مقابل حیرتش چنین گفته بود: «وظیفه ماست که به محبان خویش رسیدگی کنیم، در طول عمر ما نیز شک نکن، سلام مرا به دکتر - شوهرت - برسان»

امر ما ناگهانی فرامی‌رسد

در توقیعی به شیخ مفید چنین نوشته بود که: ...از خطاها و لغزش‌هایی که گذشتگان صالح از آن دوری می‌کردند، ولی بسیاری از شما نیز مرتکب آن شده‌اند با خبریم... ما هرگز شما را رها نکرده و یادتان را از خاطر نبرده‌ایم؛ که اگر جز این بود و توجهات ما به شما نبود، بلاها و مصیبت‌ها بر شما فرود می‌آمد و دشمنان، شما را ریشه کن می‌کردند... پس هر یک از شما باید کاری کند که وی را به محبت و دوستی ما نزدیک نماید، و از آنچه که باعث نزدیکی به کراهت و خشم ما است دوری گزیند؛ زیرا امر ما به طور ناگهانی فرا می‌رسد. در آن هنگام دیگر توبه و بازگشت سودی ندارد و پشیمانی از گناه، کسی را از کیفر ما نجات نمی‌بخشد...

اینجا را پایگاه بزن

اگر پایگاه را نمی‌زدند نمی‌توانستند تا مدت‌ها عملیات کنند، اما جای مناسبی برای آن پیدا نمی‌کردند. چند روز بود کارشان شده بود همین! تا دیر وقت جلسه می‌گذاشتند اما باز به نتیجه‌ای نمی‌رسیدند.

بروچردی آن شب خسته‌تر از همیشه بود. جلسه تمام شده بود اما او همچنان چشم به نقشه داشت. متوسل به آقا امام زمان شد. نذر کرد اگر مشکلشان حل شود به شکرانه آن نماز امام زمان عجل‌الله‌فرجه‌الشریف بخواند.

کم‌کم پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت. در خواب دید که آقایی دست روی نقطه‌ای از نقشه گذاشته و می‌فرماید: «این جا را پایگاه بزنید، این جا محل خوبی است» از خواب پرید، کسی در اتاق نبود. بلند شد و به نقشه نگاه کرد. تعجب می‌کرد که چرا آن نقطه عالی به ذهن خودشان نرسیده بود؟!

حمیده رضایی

